

قمرمان عصر ما

اثر
لرمانتف

ترجمہ
مہری آہی



بکاء ترجمہ و نشر کاتب



خانم دکتر مهری آهی تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در مدرسه ژاندارک تهران بپایان آورد و در سال ۱۳۲۰ در رشته زبان و ادبیات فارسی به گرفتن لیسانس از دانشگاه تهران توفیق یافت. در سال ۱۳۱۱ همراه پدر خود که به سفارت کبرای ایران در اتحاد جماهیر شوروی منصوب شده بود عازم روسیه شد و مدت سه سال در دانشگاه «لومونوسوف» مسکو به تحصیل زبان و ادبیات روسی پرداخت.

پس از مراجعت به ایران، در سال ۱۳۲۷ برای تکمیل تحصیلات خود به انگلستان و فرانسه مسافرت نمود و پس از دریافت دکترای زبان و ادبیات روسی به تهران بازگشت و تدریس زبان و ادبیات روسی در دانشکده ادبیات تهران بعهده وی واگذار گردید و اکنون استاد دانشگاه تهران است.

خانم آهی از زنان برگزیده کشور ماست. گذشته از زبان روسی که از کودکی از مادر خود آموخته است به زبانهای فرانسه و انگلیسی و ادبیات این زبانها نیز آشنائی کامل دارد. از ترجمه‌های وی مجموعه‌ای از قصه‌های «آندرسن»، «قهرمان عصر ما» از لرمانتوف و مجموعه داستانهائی بنام «قهرمانان کوچک» به طبع رسیده است.

اشارات
بگاہ ترجمہ و نشر کتاب

۲۸

مجموعہ لوہیات خاہر

۱۸



بگاہ ترجمہ و نشر کتاب

تاریخ
تعداد

چاپ اول : ۲۵۱۶

چاپ دوم : ۲۵۳۷

۸۲

بافت زیبا

از این کتاب سه هزار نسخه بطریق چاپ افست
در چاپخانه زیبا به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است



کتابخانه ملی و اسناد ایران

مجموعه ادبیات خارجی
زیر نظر احسان یارشاطر

قهرمان عصر ما

انر

لر ما قرف

ترجمه

مهری آهی



نگاره ترجمه و نشر کتاب

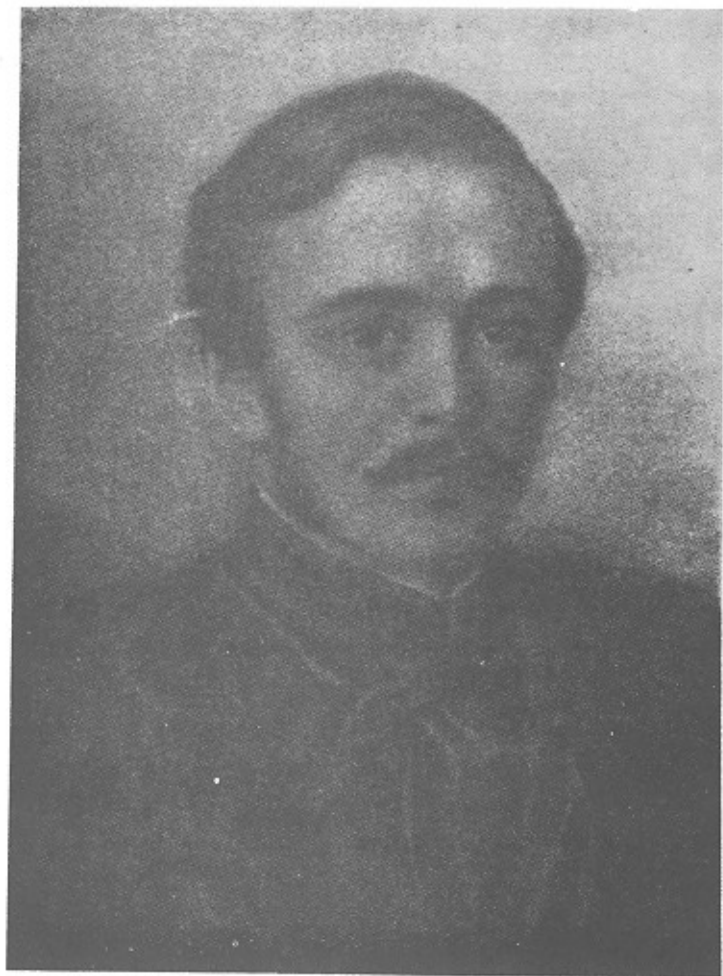
تهران ، ۲۰۳۷

فہرست

۱۱	مقالہ مترجم
۲۳	مقدمہ
	قسمت اول :
۲۷	بلا
۹۷	ماکسیم ماکسیمیچ
۱۱۷	خاطرات پچورین
۱۱۹	تامان
	قسمت دوم :
۱۴۵	شاهزادہ خانم مری
۲۸۷	جبری
۳۰۷	مقالہ بلینسکی

تصاویر

۹	تصویر لرمانف اثر آستانی اف
۱۶	منظره‌ای از قلعه البروس در قفقاز
۱۸	غار لرمانف در پیاتیگرسک
۲۰	تصویری از لرمانف
۲۱	مجسمه لرمانف در پیاتیگرسک
۴۱	درهمانی شاهزاده گرجی
۶۳	پچورین در لباس چرکسی با بلا وداع میکند
۱۱۱	ماکسیم ماکسیمیچ
۱۲۷	تامان
۱۵۴	شاهزاده خانم مری اثر ورشچاگین
۲۳۳	پچورین و شاهزاده خانم مری
۲۴۵	شاهزاده خانم مری اثر زیچی
۲۹۳	جبری



تصویر لرماتف
انتر « آستانی اف »

مقدمه و ترجمه

« قهرمان عصر ما » که در سال ۱۸۴۰ نوشته و چاپ شد رمانی است مرکب از پنج داستان بزرگ و کوچک که بدون تردید مهمترین اثر منشور لرمانتف بشمار میآید و چون بیش از هر رمان روسی که تا آن زمان نگاشته شده متضمن نکات روانشناسی بود به مادر « رمان پسیکلژیک » روسی معروف شد و مورد تقلید بسیاری قرار گرفت . با اینهمه باید متذکر شد که امروزه و حتی در نیمه دوم قرن نوزدهم نیز این اثر مشهور از لحاظ تازگی فکر و الهام اندیشه های نوین و حل مشکلات زندگی اهمیت سابق خود را از دست داده و فقط بواسطه زبان شیوای نویسنده و داستانهای نغز و مقامی که در تاریخ ادبیات روسی دارد مورد نظر و معروف است .

یکی از عواملی که موجب شهرت این کتاب شد و برای همیشه نام آنرا میان آثار ادبی روسی ثبت نمود تصویر مهمترین پهلوان رمان است که در هر پنج داستان جلوه میکند و همچون شیرازه ای داستانهای مختلف کتاب را بهم می پیوندد و تلفیق میدهد . پهلوان مذکور جوانی است موسوم به « پچورین »^۱ و مانند انگین ، چادسکی ، رودین و بازاروف

یکی از مظاهر قهرمان ادبی قرن نوزدهم روسیه است که بنام « افراد زیادی » مشهور شده است .

لقب « افراد زیادی » در ادبیات روسی معمولاً بکسانی اطلاق میشد که به سبب خواهشها و افکار و تحصیلات خویش از معاصرین خود متمایز بودند و خویشتن را مردمی پیشرو و برگزیده میشمردند . این عده چون کاری بدخواه خویش نمی یافتند بناچار خود را عضو باطل و زائد جامعه احساس میکردند و باین جهت معمولاً عصبانی، مغموم و تنها مینمودند و بندرت منشاء اثری مفید میشدند .

« پچورین » یکی از نمایندگان بارز « افراد زیادی » نیمه اول قرن نوزدهم روسیه است و چنانکه ملاحظه خواهد شد جوانی است اشرافی و با مطالعه که چون گرم و سرد روزگار را چشیده و درباره زندگی و چگونگی حال و خواهشهای خویش بسیار اندیشیده است همه بی اعتنا ، بنظر سنگدل ، نکته بین و نکته گیر شده و با ظاهر آراسته خوش آیند و زبان پدله گوی خود نه تنها دل زنان زیبا را توانسته است بر باید ، بلکه مردان را هم در وهله اول مجذوب خود میساخته بی آنکه از دوستی آنها حقیقه لذتی ببرد و یا از مصاحبت خویش دل خسته آنانرا مرهمی بپنهد .

تصویر این جوان «رمانتیک» قرن نوزدهم بقدری زنده و با مهارت ترسیم شده است که در اجتماعات ادبی آن زمان سروصدائی برپا کرد و نویسنده را مورد انتقاد شدید خوانندگان قرار داد .

رمانتف بانوشتن این رمان که یک سال قبل از مرگش منتشر شد خویشتن را برخلاف سابق نویسنده ای بتمام معنی « رأیست » معرفی کرد . در این کتاب که با عباراتی سلیس ، موجز و بسیار گویا نوشته شده دیگر آن غلوی که نویسنده سابقاً در بیان احساسات و وصف طبیعت بکار میبرد مشاهده نمیشود و اثری از جملات بظاهر پر شور و حرارت پیش ملاحظه نمیگردد ، بلکه برعکس در تمام این رمان پختگی و متانتی

احساس میشود که حاکی از رشد قوهٔ خلاقهٔ نگارندهٔ آن است. در این داستانها اثر روسی بحدی توانا و تلطیف گشت که بخوبی از عهدهٔ مجسم کردن باریکترین نکات روانی و مطالب دقیق روحی برآمد و راه را برای نویسندگان بزرگی چون تورگنیف، داستایوسکی، تولستوی و چخوف هموار کرد. استادان مذکور جملگی در مقابل داستانپردازی و شیوهٔ نثرنویسی ساده و سلیس لرمانتف که در این رمان بکاررفته است اظهار تعجب و تحسین کرده اند: در سال ۱۸۴۰ «آکساکف»^۱، یکی از نویسندگان جوان آن دوره پس از تعریف از نثر کتاب «قهرمان عصر ما» ضمن نامه ای به «گوگل» مینویسد: «... سخنان شما را که لرمانتف نویسنده، مهتر از لرمانتف شاعر خواهد شد، خوب بخاطر سپرده ام».

گوگل که از زبردست ترین نویسندگان روسی است پنج سال پس از مرگ لرمانتف در یکی از مقالات انتقادی خویش نوشت:

«... در این کشور هنوز هیچکس نثری باین اندازه صحیح و دلپذیر ننوشته است.»

تولستوی و چخوف نیز بارها از تأثیر قلم لرمانتف عجب کردند و حکایت «تامان»^۲ را بخصوص در ادبیات روسی معاصر بی نظیر میدانستند. سخنان چخوف که میگوید: (من زبانی بهتر از زبان لرمانتف سراغ ندارم و اگر میتوانستم داستانهای او را چنانکه در مدارس مرسوم است جمله بجملة تجزیه می کردم و از روی آن راه و رسم نوشتن میآموختم...) در نزد خوانندگان روسی مشهور بوده و هست.

غالب مثل اروپائی نیز داستانهای دلچسب رمان «قهرمان عصر ما» را نغز و دلنشین تشخیص داده و آنها را از روسی بزبان خویش برگردانیده اند. امید است که خوانندگان ایرانی هم مطالعهٔ این حکایات را مطابق ذوق و سلیقهٔ خویش بیابند.

اما برای کسانی که بدانستن زندگی لرمانتف کنجکاو باشند بشرح مختصری از احوال و زندگی وی مبادرت میگردد :

در سال ۱۸۳۶ مرگ ناگهانی پوشکین سبب شد که مردم روسیه با شاعر جوان و توانائی که در اندک زمانی جانشین پوشکین گشت آشنا شوند. این شاعر جوان که با شعر محکم و آتشین خود بر سر مزار پوشکین دل مردم را اعم از خاص و عام بلرزه درآورده بود از خانواده اشرافی و موسوم به «میخائیل یوریویچ لرمانتف»^۱ بود که تا آن زمان جز معدودی از خویشان و آشنا یانش کسی او را بشاعری نمی شناخت. مرثیه پرشور لرمانتف درباره مرگ پوشکین، در اندک زمانی تکمیل و توسط دوستان او بین مردم پخش و موجب شهرت و تبعید وی شد بطوریکه چند روز پس از فاجعه مرگ پوشکین، شاعر نو یافته بتبعید گاه زیبا ولی پرشروشور و خطرناک قفقاز رهسپار گردید. لرمانتف از همان اوان کودکی گرفتار بیماری سرنوشت خویش شد. چند سال پس از تولدش که سال ۱۸۱۴ روی داد، مادرش که از خانواده اشرافی ثروتمند و با نفوذ «آرسنیف»^۲ بود بدرود زندگی گفت. پدرش نیز که افسری بازنشسته و از نجای بی پول و اصلاً اهل «لرمنت»^۳ اسکا تلند بود در مقابل سرسختی مادر زن خود تاب مقاومت نیاورد و سرانجام مجبور شد از کودک خرد سال و محبوب خویش جدا شود و او را بدست «الیزاوتالکسیونا آرسنیوا»^۴ بسپارد.

کشمکش دائمی که بین مادر زن و داماد بوجود میپیوست و لرمانتف کوچک شاهد آن بود در روح حساس وی اثر عمیقی گذاشت که بعداً در نمایشنامه های او بخصوص منعکس گردید.

• دوران کودکی لرمانتف در «ترخان» که از املاک مادریش و در استان «پنزا»^۵ واقع بود، درناز و نعمت سپری گشت. در یازده

۱ - Mikhaïl Yourievitch Lermontoff - ۲ Arseniëfe - ۳ Lermonth -

۴ - Yelizaveta Alexeyevna Arseniëva - ۵ - Penza

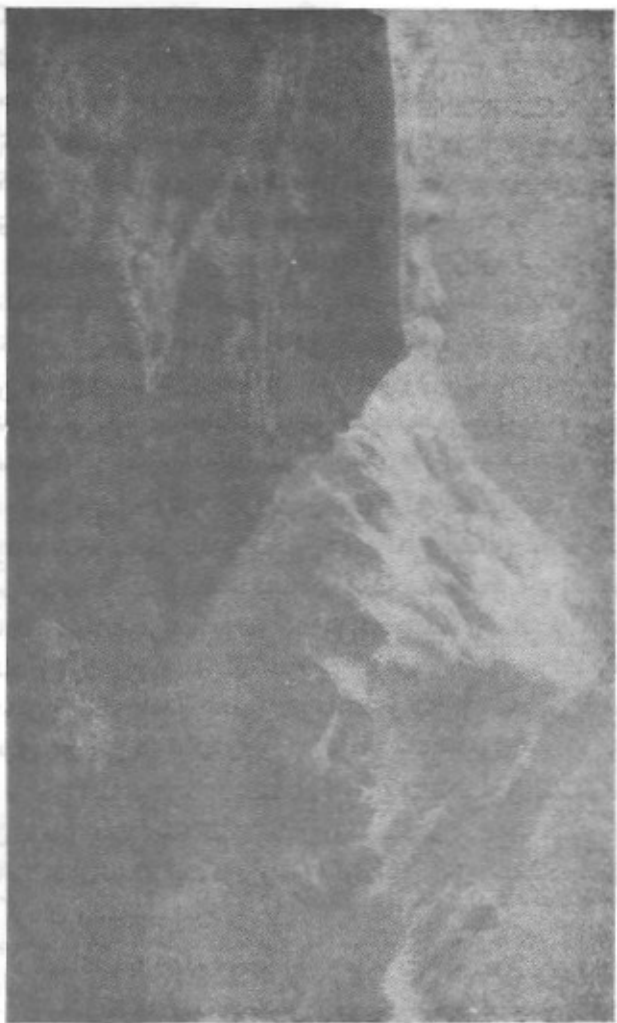
سالگی « الیزاوتالکسیونا » نوهٔ نحیف خویش را برای معالجه و تقویت بسرزمین آبهای معدنی قفتاز برد و یکسال بعد او را دریکی از « پانسیون » های معروف اشرافی که وابسته بدانشگاه مسکو بود برای فراگرفتن تحصیلات مقدماتی گذارد. اولین اشعار لرمانتف که تقلیدی بود از آثار پوشکین و بایرون و البته فاقد هر نوع اهمیت ادبی مییاشد در همین مدرسه بوجود آمد.

لرمانتف چنانکه رسم نجبای آن زمان بود از کودکی با زبانهای فرانسه، آلمانی و انگلیسی آشنا شد و استعداد و علاقهٔ زیادی به تآثر و موسیقی و مخصوصاً نقاشی ابراز نمود چنانکه علاوه بر آثار ادبی تعداد زیادی از پرده‌های نقاشی اعم از صورت سازی و تصویر مناظر طبیعی از وی بیادگار مانده که غالباً در موزه‌ها جمع آوری شده است.

در سال ۱۸۳۰ لرمانتف جوان ابتدا برای تحصیل حقوق سیلسی وارد دانشگاه مسکو شد و پس از اندک زمانی به دلیل علاقهٔ مغرطی که بادبیات داشت برشتهٔ ادبیات آن دانشگاه منتقل گردید اما قبل از پایان تحصیلات بواسطهٔ رفتار گستاخی که داشت از دانشگاه اخراج گشت و چون ورود بدانشگاه پترزبورگ هم برایش میسر نشد بناچار در مدرسهٔ نظام بادامهٔ تحصیل پرداخت و پس از اتمام آن با درجهٔ افسری در یکی از هنگهای برگزیده بخدمت مشغول شد.

دورهٔ جوانی لرمانتف مصادف با زمان استبداد فوق العادهٔ نیکلای اول بود. بدینی حاکم در میان روشنفکران و اهل علم و ادب بشاعر جوان نیز سرایت کرد و او را از اولیای امور و منتقدان معارضش روگردان و منزجر نمود.

لرمانتف با اینکه شخصاً اهل مطالعه و تحقیق بود لکن بر خلاف جوانان تحصیل کردهٔ هم دورهٔ خود در هیچیک از مجامع فلسفی آن زمان شرکت نکرد و ظاهراً بزندگی پرعیش و نوش افسران خویشان را



منظرهای از قله « البروس » در قفقاز
اثر رماسه

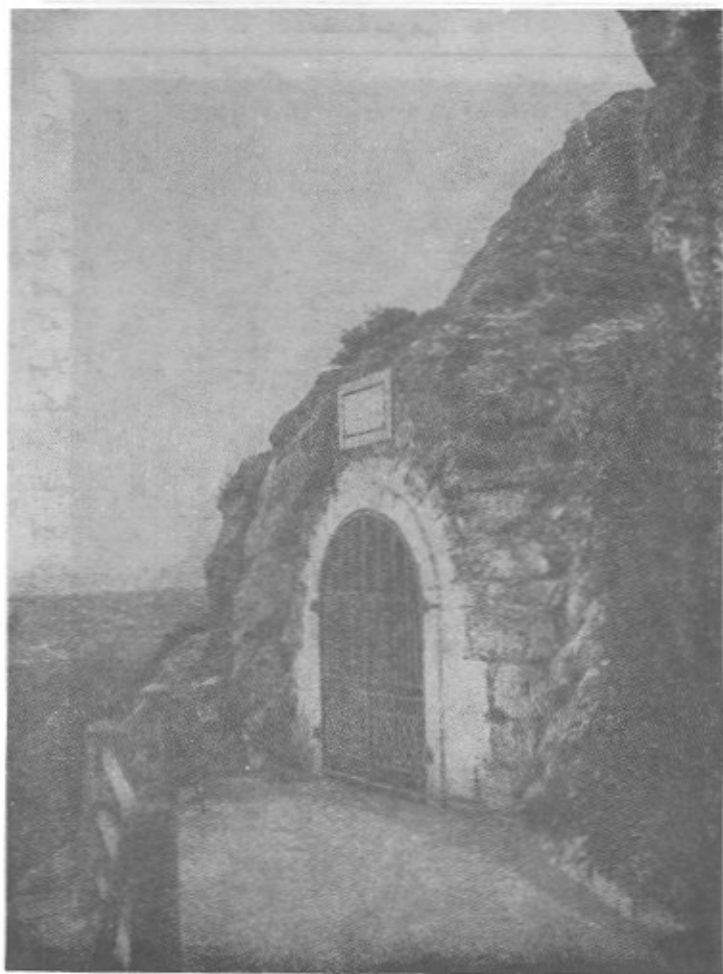
سرگرم مینمود و فقط گاهگاه بسرودن اشعاری که جز برای یاران یکدل برای کسی نمیخواند اشتغال میورزید.

تبعیدی که بر اثر خواندن مرثیه در وصف پوشکین لرمانتفرا بققاز رانده بود با اعمال نفوذ و اقدامات مادر بزرگش بیش از یک سال نپائید امادر سال ۱۸۴۰ لرمانتف بمجازات جنگ تن بتنی که با «دوبارانت» پسر وزیر مختار فرانسه کرد باز بققاز تبعید شد و در آنجا در اثر زخمی که در دوئل با افسری «مارتینف»^۱ نام برداشت، در سال ۱۸۴۱ میلادی در بیست و هفت سالگی یعنی هنگامیکه قوه خلاقه اش تازه بکمال رشد و قدرت رسیده بود در گذشت.

کالبد شاعر ناکام را عده بسیار قلیلی از دوستان نظامی و غیر نظامی اش در پایه کوه با ابهت «ماشوک»^۲ بخاک سپردند و با اینکه پس از مدتی جسد لرمانتف را به «ترخان» منتقل کردند و در آرامگاه خانوادگی مادرش جای دادند اما تا امروز مکان زیبای نخستین مدفن شاعر در قفقاز بنام غار لرمانتف مشهور و محل گردش و سیاحت مسافران و اهالی خود «پیاتیگرسک»^۳ میباشد و از آن چون از موزه ای پیوسته نگهداری و مواظبت میشود.

لرمانتف در ادبیات روسی مقام بلندی دارد و با اینکه بزرگترین شاعر «رمانتیک» آن سرزمین شمرده میشود از بانیان «رآلیزم» در نظم و نثر آن کشور هم بحساب میآید.

دو داستان منظوم وی «نوراهب»^۳ و «ابلیس»^۴ از شاهکارهای «رمانتیزم» روسیه محسوب میشوند. وصفی که از مناظر زیبای طبیعت قفقاز مکرر در این دو منظومه آمده باندازه ای دلنشین و خیره کننده است که کمتر مانند آنرا در ادبیات روسی میتوان یافت. آن سرکشی و عصیان که از مشخصات «رمانتیزم» بایرون است و در ادبیات جهان بنام «رمانتیزم بایرون» مشهور شده به بهترین وجهی در این دو نوشته مشهود میگردد. منظومه «ابلیس» بخصوص که حاصل

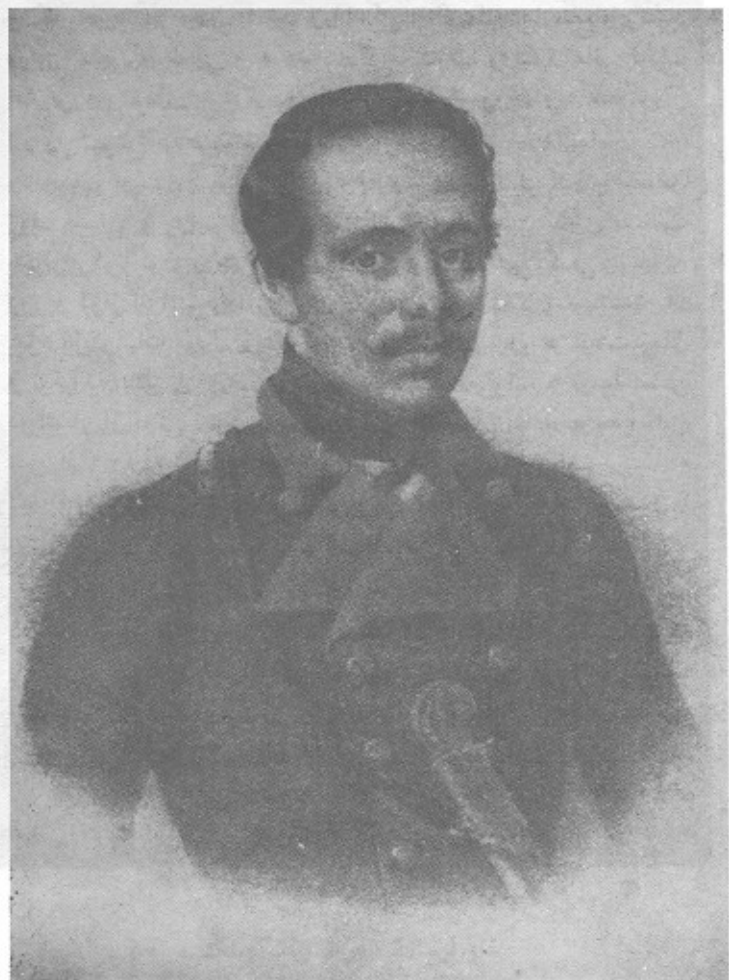


غار لرمائف در « پياتيگرسک »

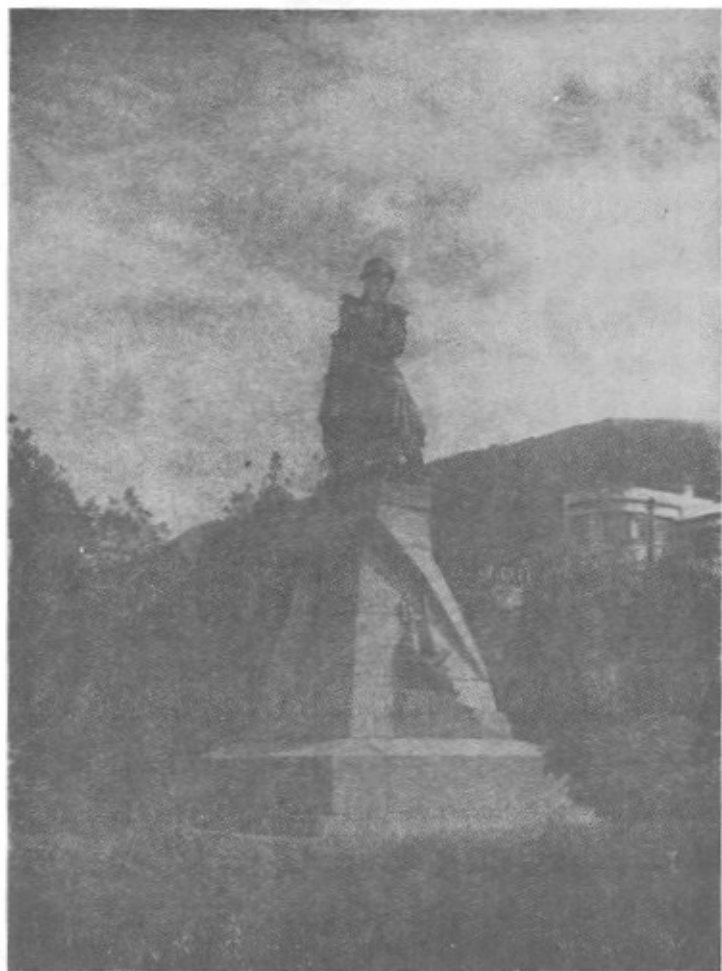
تقریباً ده سال کار شاعر است از لحاظ فراوانی صحنه‌های بدیع و پرنقش و نگار طبیعت و وصف آداب و زندگی قفقازها و بیان معانی لطیف و بکر عشقی و فلسفی و همچنین بواسطه اشعار روان و دلپذیرش از بهترین نمونه‌های منظوم «رمانتیزم» دنیا بشمار می‌آید .

شهرتی که لرمانتف در دنیا دارد بیشتر بخاطر اشعار پر مغز و دلچسب اوست. شعرش با آنکه لطیف و روان است حاوی مطالب ژرف فلسفی و روانشناسی نیز میباشد. وی نخستین کسی بود که مسائل گوناگون و متناقض یک فکر پیچیده و جولان و جستجوی دور و دراز آنرا بشعر نغز و روان روسی در آورد و مشکلات زمان خود را درایات محکم و سلیس منعکس ساخت. اراده و قوت احساس و تفکر که بنظر لرمانتف مهمترین خاصیت آدمی است، بوجه احسن در اشعار او تجلی نموده است. اشعار کوتاه وی، بخصوص آنچه پس از ۱۸۳۶ سروده شده از بهترین شعر روسی است و با اشعار برجسته‌ترین شعرای جهان برابری تواند کرد .

در خاتمه لازم میدانم از جناب آقای ابوالقاسم مهرداد که در یافتن بسیاری از اصطلاحات و تعبیرات فارسی به اینجانب کمک و همکاری کرده‌اند صمیمانه تشکر کنم، و همچنین از آقای اسمعیل آشتیانی که مراقبت طبع کتاب را بعهده داشته‌اند اظهار امتنان نمایم.
م. آهی



تصویری از فرماطف که در سال آخر زندگی کشیده شده است



تأسیس و کتابت مجسمه لرماف در «پاتیکرسک»
مجسمه لرماف در «پاتیکرسک»
تأسیس و کتابت مجسمه لرماف در «پاتیکرسک»

در این کتاب به بررسی و نقد کلیه مکتب‌های فکری و عقاید دینی پرداخته شده است. در این کتاب به بررسی و نقد کلیه مکتب‌های فکری و عقاید دینی پرداخته شده است. در این کتاب به بررسی و نقد کلیه مکتب‌های فکری و عقاید دینی پرداخته شده است.

مقدمه

مقدمه در هر کتاب اولین و در عین حال آخرین مطلب آنست زیرا یا برای توضیح هدف و مقصود کتاب بکار میرود و یا برای تبرئه و جواب در مقابل انتقاد کنندگان. با اینحال معمولاً خوانندگان را با هدف اخلاقی کتاب و یا حملات مطبوعات کاری نیست و بهمین دلیل به خواندن مقدمه تمییز دارند. افسوس که چنین است، بخصوص در جامعه ما که خوانندگان هنوز بقدری تازه کارند که اگر چند جمله پند و اندرز در آخر قصه ای نیابند، از فهم مقصود پوشیده آن عاجز میمانند. خوانندگان کشور ما کنایه الفاظ را درک نمیکنند و طنز نهفته را احساس نمی نمایند. واضح بگویم آنها بد بار آمده اند و هنوز نمیدانند که در جامعه شایسته و کتاب خوب دشنام بی پرده راه ندارد و همچنین نمیدانند که تمدن معاصر اسلحه تیزتری بوجود آورده که گرچه بچشم نمیآید اما کشنده است و در لباس تملق ضربه محکم و مهلک وارد

می‌آورد. خوانندگان ما شبیه بشخص ساده‌دهاتی هستند که پس از استراق سمع از گفتگوی دو نماینده سیاسی متعلق بدربارهای متخاصم، یقین کند که هر دوی آنها بواسطه رفاقت گرمی که بینشان ایجاد شده است بدولت متبوع خویش خیانت میکنند.

این کتاب، تازگی، خوشباوری تأثرآور بعضی از خوانندگان وحتى مجلات را درباره معنی تحت‌اللفظ کلمات بمعرض آزمایش درآورده است. عده‌ای جداً بسیار رنجیده بودند که چگونه شخص بد رفتاری چون «قهرمان عصر ما» سرمشق ایشان قرار داده شده، و برخی هم در لفافه متذکر شدند که نویسنده تصویر خود و آشنایان خویش را نموده است... محقیقه این طرز تشخیص تأثرآور است و بشوخی بیشتر شباهت دارد! معلوم میشود روسیه چنان آفریده شده است که در آن همه چیز، جز اینگونه حماقتها، نو میشود. مشکل است در مملکت ما افسانه آمیزترین قصه‌ها به شخصیت کسی لطمه وارد نیاورد!

آقایان محترم و عزیز، قهرمان عصر ما بی شک تصویر است اما نه تصویر یک شخص بلکه این تصویر از روی عیوب و گناهان روزافزون تمام نسل معاصر ما تهیه شده است. شما بمن خواهید گفت که انسان محال است تا این اندازه بد باشد اما من هم از شما میپرسم: شما که بوجود آنهمه پهلوانان شیرین «تراژیک» و «رمانتیک» معتقد بودید چرا اکنون در واقعیت

« پجورین »^۱ تردید میکنید ؟ و اگر تخیلاتی و حسشتانک تر و پلید تر از این تصور شمارا بخود میچسباند و مشغول میکرده ، چرا این شخصیت حتی بفرض آنکه حقیقی نباشد ، توجه شمارا جلب نمیکند ؟ نکند بدلیل آن باشد که این تصور بر بیش از آنچه شما میخواهید متضمن حقیقت باشد ؟ . . . ممکن است بگوئید که از نمایاندن این حقایق عالم اخلاق بهره ای نخواهد برد . . . ولی اشتباه و مصلحت آنها از اینهمه شیرینی بهم خورده ، اکنون دواهای تلخ و حقایق تند لازم دارند . مبادا از این مقدمه چنین نتیجه بگیرید که مقصود نگارنده از نوشتن این کتاب تشفی نخوت و آرزوی دیرین خود بوده و خواسته است مصلح عیبهای مردم بشود . خداوند او را از چنین حماقتی برکنار دارد !

نویسنده با ترسیم مردم معاصر مورد تصور خود که متأسفانه بکرات با او برخورد نموده فقط خوشبینی را سرگرم کرده است و همین که بمرض اشاره ای شده تا حدی کافی است . اما اگر راه علاج آنرا بخواهید ؟ خدا میداند و بس .

چنارمزمین گردیده‌اند دشت «کویشااور» را احاطه میکنند. در آنجا برقله کوه توده برف زرین میدرخشد و در پائین، رود «آرا گوا» با رود کوچک گمنامی که با سر و صدا از دره تاریک و سیاه به بیرون میشتابد هم آغوش گشته و چون ریسمان نقره‌ای رنگ امتداد یافته است و مانند ماری که پوستش در زیر نور بدرخشد در تلالؤ میبازد. چون پبای کوه «کویشااور» رسیدیم در کنار آتش برافروخته‌ای متوقف گشتیم. در اینجا بیست نفر مرد گرجی و کوهستانی با ازدحام گرد هم آمده بودند. کاروانی از شتر در آن نزدیکی توقف کرده بود تا شبر را بروز آورد. مجبور شدم بناچار چند گاونر کرایه کنم تا گاریم را ببالای این کوه ملعون برساند زیرا پائیز بود و یخ بندان و طول کوه در حدود دویست کیلومتر امتداد داشت.

چاره‌ای نبودشش گاو نرو چند نفر مرد «استینی» اجیر کردم. یکی از مردان چمدان مرا بدوش گرفت و سایرین فقط با داد و قال مشغول تحریک گاوها شدند. مالک زمین همیشه با آن پشت سر گاری من چهار گاونر گاری دیگری را که پراز بار بود با آرمی بالامیکشیدند. این امر مرا متعجب ساخت. صاحب گاری چپق «کاباردینی» کوچکی را که بنقره مزین شده بود با طمانینه میکشید و بدنبال گاری خویش روان بود. یک کت نظامی بدون سردوشی پوشیده و کلاه پوستی «چرکسی» بسر گذارده بود. این مرد پنجاه ساله بنظر میرسید. رنگ سوخته

چهره‌اش حاکی از آشنائی دیرین وی با آفتاب قفقاز بود. سبیل هایش که پیش از فرارسیدن پیری سفید شده بود، با قدمهای محکم و حال شاداب وی مغایرت تامی داشت. باو نزدیک شدم و بعلامت احترام سر را خم کردم. آهسته جواب کرنش مرا داد و یک‌رشته دود از دهان خود بیرون کرد. گفتم: - ما گویا همسفر باشیم؟

مرد بدون اینکه سخنی گوید مجدداً تعظیم کرد.

— شما لابد به «ستاوروپل»^۱ می‌روید؟

— بله قربان... و با اموال دولتی.

— خواهش می‌کنم بگوئید به بینم چرا گاری سنگین شمارا

چهار گاو نر براحتی حمل میکنند و حال آنکه گاری خالی مرا

شش حیوان قوی بکمک این «استینی»^۲ها بزحمت بالا میکشند؟

برلبان همسفرم لبخندی پر مکر نقش بست و با نگاهی

پرمعنی بجانب من نگریست و گفت:

— شما لابد تازه بفقاز آمده‌اید؟

گفتم: - قریب یکسال است.

مرد ناشناس دوباره لبخند زد. پرسیدم: - چطور مگر؟

گفت: - هیچ... این آسیائی‌ها جانوران عجیبی هستند.

شما خیال میکنید آنها با اینهمه سر و صدا کمک میکنند؟ ما

که نمیدانیم آنها با فریاد خود چه میگویند؟ اما این گاو ها

میفهمند . اگر بیست گاو هم کرایه کنید و آنها همچنان فریاد بکنند باز گاوها نخواهند جنبید ... الحق که بسیار مکارند ! اما چه میتوان کرد ؟ اینها دوست دارند که جیب مسافران را تهی کنند ... این حيله گران را بدعادت کرده اند . شما خواهید دید ، ایشان پول عرق هم خواهند گرفت . من اینها را خوب می شناسم مرا نمیتوانند فریب دهند .

— مگر شما خیلی وقت است که در اینجا مشغول خدمت

هستید ؟

ناشناس قدری خم شد و گفت : - بلی من ازدوره «الکسی پتروویچ یرمولف»^۱ در اینجا هستم . هنگامیکه وی باین سرحدات آمد من استوار بودم ... و برای عملیاتی که برضد کوهستانیها انجام دادم دو درجه گرفتم .

— پس اکنون شما ...

— اکنون من در گروهان شماره سه سرحدی مشغول خدمت .

و اما اجازه دهید پیرسم شما چطور ؟

جوابش را دادم . صحبت ما بهمین جا پایان گرفت و همچنان ساکت در کنار یکدیگر براه رفتن ادامه دادیم .

بروی قلّه کوه برف دیده میشد . خورشید غروب کرد و شب چنانکه غالباً در جنوب مشاهده میشود ، فوراً جای روز را گرفت . اما بر اثر روشنائی برف ما میتوانستیم راه را که اکنون

باشیب کمتری صعود میکرد ، به راحتی تشخیص دهیم . دستور دادم چمدانم را در گاری بگذارند و بجای گاو نر اسب کرایه کنند . سپس برای آخرین بار نگاهی بپائین و بطرف جلگه انداختم : مه غلیظی که موج زنان از درون دره پخش میشد روی جلگه را بکلی پوشانیده بود و کوچکترین صدائی از آن جانب بگوش مانمی رسید . « استینی » ها همه مرا احاطه کردند و پول عرق خواستند لکن سروان ستاد چنان خشمناک نهییشان زد که همه ایشان بیک آن متواری گشتند . سروان ستاد بسرخان خود ادامه داد و گفت : - چه مردم عجیبی هستند ! هنوز نمیدانند که بروسی کلمه نان را چه میگویند ، ولی بخوبی میتوانند بگویند « افسر پول عرق بده » . بنظر من تاتارها بهتر از ایشانند ، آنها دیگر لااقل عرق نمی نوشند .

تا ایستگاه یک کیلومتر راه باقی بود . در اطراف باندازه ای سکوت حکمفرمائی میکرد که از صدای پشه تشخیص خط سیرش میسر بود . در طرف چپ ما دره نیلگونی سیاهی میزد ، از پس آن ، برابر ماقبل سرمه ای رنگ پرچین و شکاف کوه ، که جابجا مستور از برف بود ، در افق رنگ پریده ای که هنوز آخرین اشعه شفق را منعکس میساخت خودنمائی میکرد . کم کم در آسمان تیره ستارگان پدید آمدند و عجب آنست که بنظرم آنها از ستارگان مملکت شمالی ما بالاتر قرار گرفته بودند . در دو طرف راه سنگهای برهنه و سیاه خودنمائی میکردند . گاه گاه از زیر برف

بوته‌ای جلب نظر میکرد لکن همه چیز آرام بود حتی یک برگ خشک هم نمی‌جنبید و از این رو شنیدن صدای اسبهای خسته کالسکه مسافربری و آوای نامرتب زنگوله‌های روسی در میان چنین خواب مرگ آسای طبیعت بسیار متبوع مینمود.

— فردا هوای خوبی خواهد شد.

سروان بدون اینکه کلمه‌ای در جوابم بگوید با انگشت بکوه بلندی که درست در مقابل ما قد علم کرده بود اشاره کرد.

پرسیدم: — مگر این چیست؟

— کوه «گود»

— بسیار خوب، مقصودتان چیست؟

— ببینید چگونه دود میکند

حقیقه هم کوه «گود» دود میکرد. در اطراف آن ابرهای

سبک و شفاف موج میزدند و بر فرازش ابر سیاه سنگینی آرمیده

بود. تیرگی ابر بقدری شدید بود که بروی آسمان همچون لکه‌ای

بزرگ مینمود. هنگامیکه ایستگاه پست و کلبه‌های اطراف آن

در نظر ما نمایان شد و روشنائیهای خوش پذیرائی کلبه‌ها

در مقابل ما به سوسو درآمدند، ناگهان باد مرطوب و سردی وزیدن

گرفت و صدای آن در دره پیچید و باران ریزی شروع به باریدن

کرد. همینکه توانستم پوستینم را بدوش بکشم، دانه‌های برف

سرازیر شد و من با عجز و احترام بجانب سروان ستاد نظر افکندم.

با ناراحتی آشکاری گفت: — مجبور خواهیم شد که در اینجا

بمانیم. در چنین بورانی نمیتوان از کوه گذشت. سپس سورچی را مخاطب ساخت و پرسید: - از کوه « کریستاوایا » زیاد بهمین آمده است؟

سورچی « استینی » جواب داد: - نه آقا هنوز بهمین نیامده اما بروی کوه برف زیادی خوابیده است. چون برای مسافرتین اطاقی در ایستگاه منظور نشده بود در یکی از کلبه های محل گوشه ای بما دادند تا شب را بروز آوریم. من رفیق راه خود را بنوشیدن چای دعوت کردم زیرا همراه خویش قمقمه فولادینی داشتم که در سفرهای قفقاز یگانه دلخوشی من بود. کلبه از یکسو بکوه چسبیده بود. سه پله لیزوتر انسانرا بسوی در رهبری میکرد. کور کورانده داخل شدم چیزی نمانده بود که بروی یکی از گاوها بیفتم، (در نزد این مردم آغل کارسرها را میکند) نمیدانستم چه کنم، از یک طرف بره ها صدا میکردند و از طرف دیگر سگی خرنش میکرد خوشبختانه از گوشه ای نور خفیفی پیدا شد و مرا به یافتن معبر دیگری که بی شباهت بدر نبود راهنمایی کرد. منظره جالب توجهی در مقابلم پدید آمد کلبه وسیعی که سقف آن بر دو ستون دودزده تکیه داشت پر از جمعیت بود. آتشی که روی زمین گسترده شده بود سرو صدا میکرد و دود آن در اثر بادی که از منفذ سقف میوزید دوباره بدرون محوطه رانده میشد و چون مهی غلیظ همه جا را

فرا میگردفت بطوریکه من تا مدتی توانائی دیدن چیزی را نداشتمم . دو پیرزن و چند کودک و یک مرد لاغر گرجی ، همگی با لباس ژنده کنار آتش نشسته بودند . چاره ای نبود ، ما هم پهلوی آتش جای گرفتیم و چیق ها را چاق کردیم . چندی نگذشت که صدای گوش نواز قوری شنیده شد .

در حالیکه با چشم بصاحبخانه های کتیف که بدون صدا و با خیرت بما مینگر بستند اشاره کردم ، بسروان ستاد گفتم :

— مردم بیچاره ای هستید .

— بسیار مردم احمق هستند . آیا باور میکنید که هیچ چیز نمیدانند و مستعد هیچ تربیتی هم نیستند؟ اقلآ آن « کاباردینی » ها یا « چچن » ها با اینکه شرور و برهنه اند جرئت و جسارتی دارند و حال آنکه اینها حتی علاقه ای با سلطه هم نشان نمیدهند یک خنجر خوب و سالم در نزد هیچ یک از اینها نخواهید یافت . حقیقه که « استین » تمام معنی هستند .

— آیا زیاد در « چچنا » بوده اید ؟

— ده سال تمام با گروهان خود در دژ آنجا که نزدیک « راه سنگی » بود ، بسر بردم لایه نام این محل را شنیدم اید ؟

— شنیدم .

— بلی آقا جان ، این آدم کشتها چنانما ترا به لبمان رسانده اند اکنون خوشبختانه آرام تر شده اند اما سابقا اگر صد قدم از خندق

دور میشدی بدون شک یکی از آن ابله‌سهای پشمالو که در گوشه‌ای پنهان شده بود کمین میکرد تا اگر قدری معطل شوی کمند بر گردنت افکند و یا گلوله‌ای در پشت سرت جای دهد انصافاً که مردم شجاعی هستند .

با کنجکاوای پرسیدم : - لابد مکرر برایتان حوادث عجیب روی داده است ؟

- البته چطور ممکن بود روی ندهد ؟ - و با این کلمات سروان ستاد شروع بتاییدن سبیل خود کرد . آنگاه سر را بزیر افکند و بفکر فرو رفت من بینهایت مایل بودم که از زبان او حکایتی بشنوم . این سبیل از مختصات تمام مسافرین و مردم یادداشت نویس است . در این بین چای حاضر شد . از جامه‌دان خود دو استکان سفری بیرون آوردم ، چای ریختم و یکی از آنها را در مقابل سروان ستاد نهادم . جرعه‌ای نوشید و مثل اینکه با خود صحبت کند گفت : - بلی چیزها دیدم !

این کلمات مرا امیدوار ساخت . میدانم کسانی که مدتی در قفقاز مانده اند از صحبت و نقل داستانها خوششان می‌آید زیرا به ندرت هم صحبتی پیدا میکنند . گاه اتفاق می‌افتد که یکی از آنها پنج سال تمام در گوشه دور افتاده‌ای با مردم انگشت شماری بسر میبرد و در تمام این مدت یکبار هم سلام و علیک معمولی روسی بگوشش نمی‌خورد و حال آنکه مطلب گفتمی زیاد است : در اطراف مردمی وحشی و کنجکاو زندگی میکنند . در این

سرزمین انسان هر روز با خطری مواجه میشود، پیش آمد های عجیب زیاد روی میدهد. در چنین مواقع است که انسان بی اراده افسوس میخورد که چرا در مملکت ما کمتر کسی بنوشتن یادداشت می پردازد.

به همسفر خود گفتم: - آیا مایل هستی قدری «رم»^۱ به جای خود اضافه کنید؟ من «رم» سفید تفلیسی دارم... هوا هم سرد است.

— خیر، متشکرم، من مشروب نمیخورم.

— چطور؟

— دیگر، با خود عهد کرده ام که هیچ ننوشم... هنگامیکه کمک گروهبانی بیش نبودم، یکبار بارقفا خوشگذرانی کردیم همان شب آژیر دادند و ما در حالیکه سرخوش بودیم بصف رفتیم، همینکه آلکسی پترویچ از چگونگی امر آگاه شد حسابمانرا رسید. پناه بر خدا که چقدر اوقاتش تلخ شد، کم مانده بود ما را بداد گاه تحویل دهد... راست است که گاه یکسال تمام میگذرد و انسان کسی را نمی بیند... اگر پای «ود کائی» هم بمیان بیاید دیگر کار و بار خراب است.

با شنیدن این جمله ها دیگر نمیتوانستم بدانستن باقی داستان امیدوار باشم. اما سروان ستاد صحبت خود را دنبال کرد و گفت:

۱ - Rhum مشروبی است الکلی که بسیار گران و معطر است.

چیست؟ پیش من همیشه با کلاه معمولی بیائید .
 بالاخره برایش منزلی ترتیب دادند و او در دژ ما
 مسکن گزید .

از ما کسیم ما کسیمیچ پرسیدم :- اسم آن افسر چه بود ؟
 - او را ... «گریگوری الکساندروویچ پچورین» مینامیدند . باید
 بگویم که جوان خوبی بود ، گرچه قدری عجیب و نامأنوس
 مینمود ... مثلاً هنگام باران و سرما تمام روز را شکار میکرد ،
 همه از سرما ناتوان و خسته میشدند ولی او ابدآ . در عوض
 گاهی هم در اطاق کار خود مینشست و اگر نسیمی میوزید
 اصرار میکرد که سرما خورده است . اگر پنجره صدائی میکرد
 میلرزید و رنگ از رویش میپید اما هم او در مقابل چشم من
 یکه و تنها بشکار گراز میرفت . گاهی ساعتها میگذشت بدون
 اینکه بشود از او سخنی شنید . در عوض هنگامیکه شروع بصحبت
 میکرد انسان از خنده روده بر میشد . بلی ، خیلی عجیب بود .
 و لابد متمول هم بود ، چون اشیاء گرانهای بیشماری داشت ...
 باز پرسیدم : آیا زیاد نزد شما ماند ؟

- بلی او نزدیک به یکسال در دژ ما متیم بود . اما آن یکسال
 فراموش نشدنی است ، یادش بخیر ، درد سر زیادی برآیم
 ایجاد کرد . راستی در دنیا کسانی هستند که گوئی برجییشان
 نوشته شده که در زندگی باید دچار پیش آمدهای متعدد خارقالعاده
 بشوند .

— مثلاً همین چرکسها بمحض اینکه در عروسی و یا در مجلس یادبود کسی مشروب متداول خود را بنوشند، فوراً شروع بکشتار میکنند. من یکبار بسختی جان بدر بردم گو اینکه در منزل یکی از شاهزاده ها مهمان بودم.

— این پیش آمد چگونه روی داد؟

سروان ستادچپق خود را پر کرد، پک محکمی زد و چنین گفت: - چگونگی حادثه از این قرار بود که در آن زمان من با دسته ای در ماوراء رود «ترك»^۱، در دژی متوقف بودم. تقریباً پنج سال از این حادثه میگذرد... در یکی از روزهای پائیز بارکشی با آذوقه فرا رسید. در آن افسرجوانی که بنظر بیست ساله میآمد سوار بود. افسر مزبور با لباس تمام رسمی خود نزد من آمد و اعلام داشت که مأمور است در دژ پیش من بماند. او بقدری ظریف و سفید، و لباسش بحدی نو بود که فوراً فهمیدم تازه بققاز آمده است. از او پرسیدم:

— شما قطعاً از روسیه باینجا منتقل شده اید؟ پاسخ داد -

همینطور است سر کار سروان.

دستش را گرفتم و گفتم: - بسیار بسیار خوشوقتم، شما قدری کسل خواهید شد... اما من و شما دوستانه زندگی خواهیم کرد، خواهش میکنم بدون تعارف مرا «ماکسیم ماکسیمیچ»^۲ خطاب کنید، خواهش میکنم... این لباس تمام رسمی برای

در حالیکه استکان سروان ستاد را پر از چای کردم با کنجکاوی
بصدای بلند گفتم : - اتفاق خارق العاده ؟

— اکنون برایتان میگویم تا به بینید - درشش کیلومتری
دژ یکی از شاهزاده های محلی که با ما روابطی دوستانه داشت
زندگی میکرد. پسر پانزده ساله او معمولاً هر روز بیهانه ای
نزد ما میآمد. البته من و گریگوری الکساندروویچ نیز با او زیاد
مهربانی میکردیم. نمیدانید چه چابک و جسور بود، در هر کاری
مهارت داشت. درحینیکه اسبش چهارنعل میتاخت میتوانست
هم کلاه خود را بردارد و هم تیراندازی کند. فقط یک عیب
داشت : زیاد پول دوست بود. روزی برای مسخرگی گریگوری
الکساندروویچ با او وعده داد که اگر او بهترین بز گله پدر خود را
برایش بیاورد یک ده مناطی طلا با او بپردازد. و چه فکر
میکنید؟ در همان شب بعد پسر شاخ بز معهود را گرفت و نزد
ما آورد. گاهی ب فکر میافتادیم تا سر بسرش بگذاریم، در چنین
مواقعی چشمانش پر از خون میشد و دست بشمشیر میبرد. با او
میگفتم :

— ای «عظمت» بالاخره سرت را بباد خواهی داد!
و بزبان شکسته روسی و ترکی از او تقلید میکردم : که وای
بحالت... روزی خود شاهزاده پیر نزد ما آمد تا بروسای دعوتمان
کند. دختر بزرگش را شوهر میداد. ما با او رفیق و هم پیاله
بودیم و باین جهت هر چند او تاتار بود اما نمیتوانستیم دعوتش را

رد کنیم، رفتیم. در آبادی آنان سگهای بیشمار پارس کنان از ما استقبال کردند. زنها بمحض دیدن ما مخفی میشدند. صورت آن زنانی را که توانستیم به بینیم هیچ وجه زیبا نبود. گریگوری الکساندروویچ بمن گفت:

— عقیده من نسبت بزنان چر کسی بسیار بهتر از این بود. تبسم کنان جواب دادم: - صبر کنید. و از این حرف مقصودی داشتم.

در منزل شاهزاده جمع زیادی گرد آمده بودند. شما میدانید که بین آسیائی ها رسم است که هر که را، چه بشناسند و چه نشناسند بعروسی دعوت کنند. ما را با تشریفات فراوان پذیرائی و باطاقی که در آن مشروب میخوردند راهنمایی نمودند، ضمناً بگویم که محض احتیاط کوشیدم تا به بیمم اسبهایمان را کجا می بندند.

از سروان پرسیدم: - این مردم چگونه مراسم عقد و ازدواج را بجا میآورند؟

— بسیار ساده، ابتدا ملا چیزی از قرآن برایشان میخواند بعد برای عروس و داماد و اقوام ایشان هدایائی میآورند، سپس غذا میخورند، شراب مینوشند و آنگاه رقصهای محلی شروع میشود، و آخر کار یکی از ژنده پوشهای کثیف، سوار برمادیان ناتوان لنگی وارد میشود، مسخرگی ولودگی میکند و مدعوین محترم را سرگرم مینماید و چون هوا تاریک شود



در بهمانی شاهزاده گرجی
اثر شیروی

در اطاق پذیرائی ، شب نشینی و یا باصطلاح ما « بال » شروع میشود... پیر مرد بیچاره‌ای سیمهای سه تار را بلرزه در می‌آورد... یادم نیست که در اصطلاح آنان باین آلت موسیقی چه می‌گویند... هر چه هست شباهتی بکلمه بالالایکای ما دارد . دختران و جوانان در دو صف مقابل هم می‌ایستند ، کف می‌زنند و آواز می‌خوانند و سپس یک دختر و یک جوان بوسط میدان می‌آیند و اشعاری با آواز رد و بدل میکنند و سایرین هم دسته جمعی قسمتی از آن را دم می‌گیرند . من و پچورین در صدر مجلس نشسته بودیم . در این بین دختر کوچک صاحبخانه که تقریباً شانزده ساله بود ، به پچورین نزدیک شد و برای او چیزی شبیه بمدیحه خواند...

— هیچ یادتان هست که چه خواند ؟

— بله ، گویا مفاد آن چنین بود . (سواران و جوانان ما خوش هیكلند و قبای آنان با قره گلدوزی شده است ، اما افسر جوان روسی از آنان مناسبتر است و سردوشی از زر ناب دارد . در میان جوانان ما او بر عنائی مانند سرو است . اما افسوس که نمیتواند در باغ ما بروید و سرسبز باشد .) پچورین برخاست و در حالیکه دستش را ابتدا بی‌شانی و سپس بروی قلب نهاد تعظیمی نمود و از من خواست که جوابش را بدختر بگویم . من زبان آنان را خوب میدانم و پاسخ پچورین را برای دختر جوان ترجمه کردم .

چون دخترک از مادور شد پنهانی به گریگوری آلکساندروویچ

گفتم :- خوب، چطور است ؟
 - دلفریب است... آسمش چیست ؟
 گفتم :- او را « بلا » میخوانند.
 راستی هم که او زیبا بود. هیکلی بلند و ظریف داشت
 و چشمان سیاه چون بز کوهی اش تا اعماق قلب شمارا میخواند.
 پچورین در حال تفکر چشم از او برنمیداشت و او هم غالباً
 زیر چشمی به پچورین نظر میافکند. لکن پچورین تنها کسی
 نبوده که محو تماشای شاهزاده خانم زیبا شده بود. از گوشه
 اطاق دو چشم بی حرکت آتش بار دیگر هم، ناظر او بودند.
 من بانان خیره شده و آشنای قدیم خود « کاز بیچ » را شناختم.
 نمیدانم دوست ما بود یا دشمن، لکن سوء ظن نسبت باو زیاد
 بود گو اینکه او را ظاهراً در هیچ توطئه ای ندیده بودند. گاهگاه
 گله ای گوسفند بدژ ما کوچ میداد و بسیار ارزان میفروخت اما
 هرگز چانه نمیزد. هرچه میطلبید، بیایستی باو داد، سرشرا هم
 میبردند ارزانتر نمیداد. درباره او میگفتند که برقتن با « ابرکها »
 با نظرف « کوبان »^۲ علاقمند است و اگر راستش را بخواهید
 بنظر من صورت بسیار شروری هم داشت. کوچک، لاغر و چهارشانه
 بود... از چابکی بشیطان شبیه بود. لباسش همیشه پاره
 و پروصله، لکن سلاحش مزین بنقره بود. اسب او در تمام
 « کاباردا »^۳ معروف بود و حقیقتاً هم بهتر از آن اسب مشکل است

تصور کرد . بیخود نبود که همه سوار کاران باو حسادت میورزیدند و بارها کوشیدند که اسبش را بدزدند اما هرگز موفق نشدند . بلی ، آن اسب را خوب بخاطر دارم گوئی هم اکنون درمقابلم ایستاده است . . . چون قیرسیاه بود . پاهایش مانند سیم تار نازک مینمود و چشمانش از زیبایی کم از چشم «بلا» نبود . . . چنان قوی ونیرومند بود که اگر پنجاه کیلومتر هم میدوید خسته نمیشد . راجع بتریتش دیگر چیزی نمیگویم . . . مانند سگ بدنبال صاحب خود میدوید ، حتی صدای او را میشناخت . کازبیچ غالباً او را بجائی نمی بست و همچنان آزاد میگذاشت . خلاصه اسب عجیبی بود !

آنشب کازبیچ ترشروتر از معمول بود . ملتفت شدم که بزیر قبای خود زرهی برتن دارد . با خود گفتم بی جهت زره نپوشیده ، لابد نقشه‌ای کشیده است .

هوای اطاق خفه کننده بود . خارج شدم تانفسی تازه کنم . شب بروی کوهها فرو میآمد و مه خفیف میان دره ها پخش میشد . بفکرم رسید که بزیر ایوان بروم و اسبهایمانرا سرکشی کنم و به بینم علوفه بقدر کافی دارند یاخیر . . . بعلاوه میدانید احتیاط هرگز زیانی نرسانده است ! آخر اسب من هم اسب خوبی بود وبسیاری از کاباردینیهها باعلاقه خاص بان مینگریستند وزیرلب میگفتند : - یاخچی هه ، چخ یاخچی^۱ .

۱ - خوبست ها ؟ خیلی خوبست .

همچنانکه از کنار مجبور میگذشتم ناگهان چند صدا بگوشم رسید. یکی از آنها را فوراً شناختم. صدای عظمت، پسر صاحبخانه بود. صدای دیگری آهسته تر و کمتر بگوش میرسید. با خود اندیشیدم که در این مکان راجع به چه چیز صحبت میکنند، نکند راجع با سب من باشد! همانجا کنار مجر نشستم و گوشهایم را تیز کردم تا کلمه‌ای را نشنیده نگذارم. سروصدای آواز و هلهله صحبت گاهی از داخل کلبه بیرون میآمد و گفتگو تیرا که مورد کنجکاوی من بود مبهم میکرد.

عظمت میگفت: - کازبیچ، اسب خوبی داری! اگر من از باب بودم و گله‌ای از سیصد ماد یان میداشتم نصف آنرا در آراه اسب تو میدادم.

باخویش گفتم: - آها کازبیچ است، وفوراً زیاد زره افتادم. کازبیچ پس از قدری سکوت جواب داد: - بلی، در تمام «کاباردا» یک همچو اسبی نخواهی یافت. یکبار هنگامیکه در آنطرف «ترک»^۱ با ابرکها برای دزدیدن گله‌های اسب روسها رفته بودم، بخت یاریمان نکرد و همه از هم پرآکنده شدیم. چهار تراق بدنیال من تاختمند. کم کم صدای آن کافر ها بگوشم میرسید. در مقابل من جنگل انبوهی کشیده شده بود. بروی زمین خوابیدم و خویشتم را بخدا سپردم و برای اولین بار اسبم را با ضربۀ شلاق رنجانیدم. اسبم همچو پرنده‌ای در میان شاخه‌ها

پرواز کرد، تیغهای تیز لباسم را میدراند. شاخهای خشک قره قاچ بصورتتم میخورد. اسبم از روی تنه بریده درختها میجست و باسینه خود بوته‌ها را از هم میشکافت. شاید بهتر بود که او را در ابتدای جنگل رها میکردم و خود پیاده در میان جنگل انبوه پنهان میشدم. اما دلم نمی‌آمد از او جدا شوم. پیغمبر هم سزایم را داد. چند فشنگ بالای سر من صدا کرد. صدای قزاق‌ها را که پیاده بدنالم میگشتند بخوبی میشنیدم... ناگهان پرتگاه عمیقی در مقابلم پدید آمد، اسبم قدری مکث کرد و پرید. پاهای عقب اولغزید و در آن طرف پرتگاه بروی دست آویزان شد. دهنه را رها کردم و بدرون پرتگاه پریدم. این عمل اسب مرا نجات داد. او خود را بالا کشید. قزاقها تمام این ماجرا را دیدند و اما هیچ کدام از ایشان بجستجوی من بدرون دره نیامدند قطعاً تصور کردند که بهلاکت رسیده‌ام. اما من شنیدم که ایشان برای دستگیری اسبم پیش راندند. قلبم بهم فشرد، بروی علفهای انبوه در طول دره شروع بخزیدن کردم. دیدم جنگل بانتهای رسید. چند قزاق سوار از جنگل خارج شده بمرغزار قدم نهادند. ناگهان قره گز من درست در مقابل ایشان از جنگل بیرون جست. همه باداد و فریاد بسویش شتافتند و مدتی از پی او دویدند. یکی از قزاقها چند بار نزدیک بود کمند را بگردن اسب افکند. بخود لرزیدم چشمم را بستم و بدعا پرداختم. پس از چند لحظه که چشمم را باز کردم

پرواز کرد، تیغهای تیز لباسم را میدراند. شاخهای خشک قره قاچ بصورتهم میخورد. اسبم از روی تنه بریده درختها میجست و باسینه خود بوته‌ها را از هم میشکافت. شاید بهتر بود که او را در ابتدای جنگل رها میکردم و خود پیاده در میان جنگل انبوه پنهان میشدم. اما دلم نمی‌آمد از او جدا شوم. پیغمبرهم سزایم را داد. چند فشنگ بالای سر من صدا کرد. صدای قزاقهارا که پیاده بدنالم میگشتند بخوبی میشنیدم... ناگهان پرتگاه عمیقی در مقابلم پدید آمد، اسبم قدری مکث کرد و پرید. پاهای عقب اولغزید و در آن طرف پرتگاه بروی دست آویزان شد. دهنه را رها کردم و بدرون پرتگاه پریدم. این عمل اسب مرا نجات داد. او خود را بالا کشید. قزاقها تمام این ماجرا را دیدند و اما هیچ کدام از ایشان بجستجوی من بدرون دره نیامدند قطعاً تصور کردند که بهلاکت رسیده‌ام. اما من شنیدم که ایشان برای دستگیری اسبم پیش راندند. قلبم بهم فشرد، بروی علفهای انبوه در طول دره شروع بهخزیدن کردم. دیدم جنگل بانتهای رسید. چند قزاق سوار از جنگل خارج شده بمرغزار قدم نهادند. ناگهان قره گز من درست در مقابل ایشان از جنگل بیرون جست. همه باداد و فریاد بسویش شتافتند و مدتی از پی او دویدند. یکی از قزاقها چند بار نزدیک بود کمند را بگردن اسب افکند. بخود لرزیدم چشمم را بستم و بدعا پرداختم. پس از چند لحظه که چشمم را باز کردم

دیدم قره‌گز در حالیکه دمش را علم کرده همچو نسیم آزاد در پرواز است و آن راهزنان عقب مانده یکی پس از دیگری بروی اسبان فرسوده خود بروی استپ‌میخزند. بخدا که این حقیقت است و عین حقیقت! تا پاسی از شب همچنان در مامن خود نشستم. ناگهان چه تصور میکنی «عظمت»؟ در آن سیاهی شب شنیدم که در کنار پرتگاه اسبی میدود و شیهه میکشد و سم خود را بر زمین میکوبد صدای قره‌گزم را شناختم. آری این خود او بود... و از آن وقت تا بحال ما دیگر از هم جدا نشده ایم. صدای دست کازبیچ که بروی گردن نرم و صاف اسب کشیده میشد و جملات محبت آمیزی که بحیوان خطاب میکرد، بگوشم میرسید.

عظمت جواب داد: - اگر من گله ای از هزار مادیان میداشتم، تمام آنها در مقابل قره‌گز تو میدادم.

کازبیچ با خونسردی گفت: - «یُخ»، نمیخواهم. عظمت با صدای مهربانی اصرار کرد: - گوش کن کازبیچ تو آدم مهربان و سواری شجاع هستی اما پدر من از روسها میترسد و نمیگذارد من بکوه بروم. اسبت را بمن بده و من برای تو هرچه بخواهی انجام میدهم. بهترین تفنگها و یاخنجرهای پدرم را برای تو میدزدم، هرچه بخواهی میکنم... میدانی خنجر او فولاد حقیقی است، اگر تیغه اش را بروی دست بگذاری بدون فشار بدترا میبرد... و اما زره پدرم آنقدر مرغوب است که زره تو پیش آن هیچ است.

کازبیچ همچنان ساکت ماند. عظمت بسرخان خود ادامه داد: - اولین بار که اسبت را دیدم، هنگامیکه بزیر توجست و خیز میکرد و آرام نمیگرفت و پره های بینی اش میلرزید و بحرکت درآمده بود و تکه سنگهای محکم از زیر سمش چون قطرات آب باطراف پراکنده میشد، دلم زیر و روشد و از آن لحظه ببعده نسبت بهر چیز بی اعتنا شدم حتی بهترین اسبهای پدرم با نظر تنفر مینگریستم و از اینکه کسی مرا سوار آنها ببیند، شرم داشتم. غم سراپایم را فراگرفت و افسوس کنان روزهای بلند را بر سر صخره ها میگذرانیدم و هر آن اسب سیاه تو با آن حرکت زیبا و پشت صاف خدنگ مانندش در نظرم مجسم میشد و مثل اینکه بخواهد سخنی گوید با نگاه نافذ خویش بچشمم نظر میدوخت. عظمت با صدای لرزانی اضافه کرد - کازبیچ، اگر تو اسبت را بمن نفروشی من خواهم مرد.

بنظرم آمد که عظمت گریه میکند. اینرا هم بگویم که عظمت پسر سرسختی بود و بهیچوجه، حتی هنگامیکه جوانتر بود، کسی نمیتوانست اشگهای او را جاری سازد. در جواب لابه عظمت چیزی شبیه بخنده بگوشم رسید.

عظمت با صدائی محکم اظهار کرد: - گوش کن، تو که می بینی، من برای هر کاری که بگوئی حاضرم. میخواهی خواهرم را برایت بدزدم؟ اگر بدانی او چه خوب میرقصد و میخواند! سرمه دوزی که او بانخهای طلائی میکند بی مانند است همچو

زنی ، حتی پادشاه تر کیه هم نداشته است ... قبول داری ؟
 همین فردا شب در آنجائیکه آب کوه از دره جاریست منتظر من
 باش من واو بده همسایه خواهیم رفت و اگر بخواهی اومتعلق
 بتو خواهد شد. آیا « بلا » ارزش اسب تو را ندارد ؟

کاز بیچ مدتی ساکت ماند و بالاخره بجای جواب باصدائی
 نیمه بلند شروع بخواندن یکی از اشعار قدیمی کرد :

در ده ما دوشیزگان زیبا بسیارند .

در سیاهی چشم آنان ، ستاره میدرخشد .

دوست داشتن آنها مطبوع و موجب حسد دیگران است .

اما فرحبخش تر از این کار آزادی جوانی است .

با زر چهار زن میتوان خرید .

اما اسب خوب قیمت ندارد .

اسب خوب هنگام بوران هم در استپ و نیمماند .

او خیانت نمیکند و فریب نمیدهد .

گریه و التماس عظمت بی اثر ماند ستایش و قسمهای او

مفید نیفتاد . بالاخره کاز بیچ با عصبانیت سخنان او را قطع کرد

و گفت : - پسر احمق ، بروگم شو ! تو چطور میتوانی بروی

اسب من سواری کنی ؟ در همان سه قدم اول بزیمینت خواهد

انداخت و سرت را بسنگ خواهد زد و خواهد شکست .

عظت از جادر رفت و فریاد کرد : - مرا - و صدای شمشیر

کوچک بچگانه اش بروی زره شنیده شد . دستی قوی چنان او را

عقب زد که وی بمعجز خورد و معجز بحرکت درآمد.
 با خود گفتم: - حتماً جار و جنجالی بپا خواهد شد.
 فوراً بسوی اصطبل دویدم و اسبهایمانرا مهار کردم و بحیاط
 عقب بردم. دو دقیقه بعد غوغای عجیبی در خانه برپا شد.
 توضیح آنکه عظمت با قبائی پاره وارد کلبه شد و اظهار کرد
 که کازبیچ میخواست است او را بکشد. همه اسلحه بدست بیرون
 جستند و معرکه در گرفت. لکن کازبیچ در این موقع سوار اسب
 خویش بود و چون ابلیس شمشیر زنان در کوچه و در میان
 مردم میچرخید. دست گریگوری الکساندروویچ را گرفتم و گفتم
 میترسم کاسه و کوزه‌ها سرما بشکنند آیا بهتر نیست هرچه زودتر
 از اینجا دور شویم؟

- صبر کنید به بینم کار بکجا میکشد.
 - قطعاً سر انجام بدی خواهد داشت. این آسیائتها همه
 کارشان چنین است... همینکه شراب خوردند، شروع به آدمکشی
 میکنند.

ما سوار شدیم و بسوی منزل تاختیم.
 با بی تابی از سروان ستاد پرسیدم: - پس کازبیچ چه شد؟
 وی در حالیکه استکان چایش را سرمیکشید جواب داد: -
 میخواهید چه شود؟ البته فرار کرد.

- زخمی هم نشد؟
 خدا میداند. اشرار سخت جانند. من بعضی از آنان را دیده‌ام

